

حماسه و محبت در ادبیات شفاهی آذربایجان



علیرضا ذیحق

بازخوانی داستان عباس و گلگزر

در شهر توفارقان خواجه ماجیلی بود که از جلال و ثروت چیزی کم نداشت و فرزندش عباس را نیز چنان هوش و فراستی بود که از هر انگشت اش هزار هنر می‌بارید. اما فلک کج مدار، با او نساخت و روزی دید که مرگ بر بالین‌اش نشسته و شمع حیاتش به بازی نسیمی خاموش خواهد شد. خواجه ماجیل فرزندش را به حضور فراخواند و گفت: «روزگاری در سفر استانبول، کولی طالع بینی دیدم که وقتی چشم به کف دستان من دوخت او را چنان حیرتی فرا گرفت که برای لحظه‌ای خاموش شد و چون سخن به زبان گشود گفت که زمانه ی بد عهد، بر لب بحر فنا منتظر توست و اما کوکبی در حیاتات چنان نورافشانی می‌کند که تا زمین و زمان هست فروغ او نیز خواهد درخشید. چون کنجاوم کرد و مشتت زر ستاند او از تو حرف زد و این که هرچه از مال و متاع دنیا دارم و خواهم داشت برای کسی فیض تو از محضر عالمان و عارفان از هیچ چیزی کوتاهی نکنم.»

خواجه ماجیل این گفت و چون لرزش شعله‌ای، تکانی خورد و مرگ او را دریافت، عباس و مادرش با دلی پر خون و چشمانی پر اشک، ختمی آبرومند برای خواجه ماجیل برگزار کردند و اما عباس را دیگر، دل و دماغ محضر عالمان نماند و شب و روزش در گوشه ی محرابی به عبادی می‌گذشت. روزی دلش هواي باغ‌های سیب و تاکستان‌های پدر کرد و به همراه دوستی که نامش «قایا» بود تفرج کنان در هوایی پر از شمیم گل‌ها و نغمه‌ی بلبلان، از عالم قدسی سخن ساز کرد و ریسمان فراق پدر که او را اسیر دل رمیده‌اش ساخته و کیمیای سعادت که آرامش درونش را به او باز می‌گرداند، عباس و قایا طعمای بخورده و شکرانه‌ی سلامت کردند و با چهچه و آواز پرندگان خوشنوا به خواب رفتند. به هنگام عصر، قایا بیدار شد و دید که عباس هنوز خواب است. هرچه او را صدا زد و تکانش داد عباس از خواب برنخاست و اما عطر پاک نفس‌هایش که نسیم را نیز معطر می‌ساخت و باغ خنده‌ای که رو صورتش گل کرده بود او را به فکر انداخت و تا بال لطیف زمان با سیاهی نیاغشته رو به شهر توفارقان نهاد و مادر عباس را خبر کرد. عباس را بلند کرده و در زین اسبی نهادند و تا به کاشانه آوردند باز در خواب بود. او در رؤیایی دل انگیز فرو رفته بود که هاتف غیبی، با او محرم اسرار نهان می‌گفت و این که هنوز خام است و باید پخته ی عشق گردد تا در حریم درگه حق، اهل دلی شکبیا بار آید. آن هاتف غیبی، آینه‌ای از دل در مقابل او نهاد و گفت: «چه می‌بینی؟»

عباس گفت: «قصری می‌بینم با گنبدهای طلایی که بر لب حوضی جمیله‌ای حوروش بر درخت چناری تکیه داده و قاصدک را پرواز می‌دهد. اما نگاه‌هایش که چون نرگسی فتان شعله از خورشید می‌گیرند چنان مرا خواب و پریشان می‌سازند که انگار بی عشق روی او، رنج جهان را تاب نخواهم آورد.» آن قدیس والامرد به عباس از کوی دلیر گفت و این که دختر باتمان قیلینج حاکم تبریز است و نامش گلگزر پری. و ادامه داد: «این بشارت غیبی بر تو مبارک باد که فرخنده رؤیایی بود و چون از خواب برخاستی به ندای دلت گوش بسپار و بین چه می‌خواهد؟»

عباس، شب و روزی دوباره در خواب بود و مادر و خویشان دل نگران حال او که به ناگه چشم برگشود و خود را در بستر حریری دید. مادر، عباس را به آغوش کشید و متعجب از اینکه چرا همه دور او جمع اند، آخر سر، حال‌اش شد که رؤیاهایش چنان دیر پاییده که دو روزی را خواب بوده‌است و هرچه کرده‌اند بیدار نشده‌است.

عباس دید که از دل و جان‌ش هزار نغمه می‌جوشد و انگشتانش بی تاب ساریست که مضرابی بر آن زند و با گلبانگ نوایش، احوال درونش را با سفر و ترانه بازگوید.

قوم و خویش به دنبال سازی شتافتند و چون ساز را به دستان او دادند با زخمه‌ای بر ساز و با آوای شوق، افسانه‌گوی دل بیقرارش شد و چنین گفت: «من شانه‌های مهربان باد را مرکب ساخته و به سویی یار خواهم شتافت. من نام شما را در دورترها، بر مهتاب خواهم گفت و از نور او عطر شما را خواهم گرفت. من چراغی سوخته‌ام که فتیله‌ام نیز خاکستر شده و می‌خواهم سمندری باشم و از خاکستر خویش سربرآورم. پنجه‌های من که بر سیم‌های سازی می‌رقصند و هزار پرده‌ی آهنگ را با هزار زخم نهان پیوندی می‌زنند، مرا از وجودم بیگانه کرده و آرام و عمر و زندگانی بی سر زلف نگارحریق خواهد بود که مرا خواهد

سوزاند. در طلب یار، مردانه شده و قدم به شورستان‌های صحرای دلم می‌نهم تا موجِ خونِ دیده‌هایم را باز لالین چشمه‌های وصال یار بشویم.»



همه‌ی اهل توفارقان از نای و نوای عباس به شورآمده و چون قضیه را فهمیدند که در رؤیا به او نوید دختر شهریاران داده شده از مادرش خواستند که به او اذن سفر بدهد که اگر بماند مجنونی شده و دیوانگی‌اش را نظاره خواهد کرد. عباس، راهی راه شده و در ورودش به تبریز، گذری به سرای سازبندها کرد و هرسازی که به دست گرفت و زخمه‌ای بر آن زد به دلش نشست. تا که سازی پرنقش و نگار دید و خواستار آن ساز شد. سازبند گفت: «این ساز اوج هنر من است و عهد کرده‌ام به خنیاگری هدیه کنم که بتواند چنان آن را بنوازد که عرشیان نیز به نغمه‌های آن، زمزمه ساز کنند.»

عباس گفت: «زخمه‌ای بر آن زده و گلبانگی سر می‌دهم که چنانچه نغمه و آهنگ من در دل و جانت جای گرفت آن را از من دریغ مدار که نه شرمسار کیسه‌ام و نه لوح جان و دلم از کرامت و صفا خالی!» عباس ساز را کوک کرد و چنان طرّفه نغمه‌ای پرداخت که موج موج مخمل صدایش، باغ گل سرخی شد و شمیم هزار عطر را به سرای عاطفه‌ها ریخت.

استاد سازبند، از نوای سحرانگیز عباس در شگفت شد و گفت: «تو برف روزگار را که برکوه دلم سنگینی می‌کرد همه آب کردی و با عطر کلامات گلاب بر دلم پاشیدی. آن ساز، نوعروس چمنی بود که زلفان جادوبش را جز دستان تو هیچ نوازشگری نمی‌توانست به رقص درآورد. این ساز ارمغان توباد که در آیین خوشخوانی، از تو با حکمت تو کس ندیده‌ام.»

عباس بر دستان استاد بوسه زد و استاد به هنگام وداع با او چنین گفت: «در این تبریز که مهد قیصرها و خاقان و جانان‌هاست خنیاگری است به نام "عاشیق شیروان" که اگر به مصافاش نروی و با شعر و نوا با او از در مباحثه برنیایی، پرنده‌ی خاموش و خسته‌ای خواهی بود که عقابان، تو را مجال زندگی نخواهند داد.»

عباس از او نشان هوای عاشقان پرسید و پای به قهوه خانه‌ای نهاد که مأوای "عاشیق شیروان" بوده و مثل شیرینی که در کمین آهوان باشد، تاکنون ده‌ها ساز از دست حریفان گرفته و با دلی رنجور خنیاگران را از در رانده بود. "عاشیق شیروان" که عباس را دید آن هم بازسازی که لنگه اش را تو دنیا نمی‌یافتی، مثل فرزانه‌ای دیوانه به پای خاست تا او را در شعله‌های ساز و کلام خود خاکستر سازد. عباس و عاشیق شیروان با ساز و کلام خود پنجه بر گیسوان احساس و حکمت انداختند و دلاویز نغمه‌هایی پرداختند که عباس در واپسین ترانه‌اش، که در آن نجات هزار پرسش نهان بود چنان شوری برانگیخت که عاشق شیروان ساز از آغوش خویش برگرفت و گفت: «مرا با زخمه‌های تازیانه زدی و در لبان مشتاق تو، ناگفته‌هایی بود که به زیر چرخ کبود از کس نشنیده بودم.»

تو اگر جوانسال هم باشی، باغ مرموز اندیشه‌هایت از چشمه‌ای قدسی سیراب شده‌اند و ساز و نوایت خیال‌انگیز و باصفاست و تو در خنیاگری، شهریار تبریز خواهی بود.» در این میدانکه عشق، والامردی نیز از بارگاه باتمان قیلنج بود که به سراغ عاشیق شیروان آمده بود تا برای بزم فردا دعوتش کند که چون مباحثه‌ی عباس و عاشیق شیروان را دید و نای و نوای عباس را شورانگیزتر از او، خواست که یک امشب را میهمان او باشد تا که ضیافت فردا را باغ سبز ترانه‌هایش مصفا و دل انگیز سازد.

عباس راهی کاخ جلالی می‌شد که از کوی دلبر باید می‌گذشت. القصه گلگزر هم در رؤیاهایش قندیل‌های بلور شادی دیده بود و جوانی رعنا که دنیاى قلبش همه فروغی از روی او شده بود. در ایوان قصرش منتظر بود که آن آفتاب جمال عیان گردد و نشانی از آن بی‌نشان گیرد که به گوشه‌ی چشم، خان و الا گهر را دید و خنیاگری که خرامان در کوچه باغ‌های ممنوع سلطانی دوشادوش او را می‌رود و چون نزدیک شدند جوان رؤیاهایش را دید که پر طراوت تر از سرو باغ بود و تا به خود آید قلبش ابری شد و با صاعقه‌ای رگبار عشق باریدن گرفت.

عباس نیز که عطر یار به مشام‌اش خورده بود، سر، بلند کرد و نگاه یار دید و مدهوش بیفتاد. گلگزر که او را چنان رنجور دید چون آهوی خوشخرام از میان رنگین‌ترین گل‌ها گذشت و خود را به هوای کوچه سپرد. سر دلدار بر زانوان نهاد و با نسیم نفس‌هایش که گویی نوشدارویی بود و به سهراب رسید، به هوش آمد و محصول زهد و علم همه به بحر عشق سپرد. خود را پیچکی دید که بر قد و قامت یار پیچیده و در این اثنا، والا گهر که عشق را می‌فهمید و فهم را ازیر بود خود را به کناری کشید که دل آزار شقایق‌ها نباشد. گلگزر به گاه وداع گفت: «مرا از برادرم خواستگاری کن که قلب او هنوز قلب کودکی‌هایش است و پر از مهر و عزت و شوق. اما از مکر قارا وزیر غافل مشو که شورستان دلش، خارزار کینه‌هاست و مرا برای پرسش در نظر گرفته!»

والا گهر را هیچ دهن لقي نبود و زبانش جز به نيکي، نغمه اي نمي سرود. اين واقعه پنهان داشت و اما عباس را نيز شناخته بود که از سخن پروايي ندارد و ممکن است کار دست خودش بدهد. به روز ضيافت، عباس را به محضر باتمان قيلينج برد و از سحر انگشتان و افسون نوایش چنان سخن گفت که باتمان قيلينج مسحور اين لولي وش شورانگيز شد.

عباس چنان نغمه و آهنگي در بزم ضيافت بنياد کرد که مه جبينان در رقص شدند و به نهانخانه ي عشرت و لوله اي افتاد که زبانها همه خموش گشتند و دلها غرق در فغان و غوغايي که جملگي احوال دل خویش را در پرده هاي ساز و جادوي نوای او یافتند.

باتمان قيلينج که چنين خيانتگري را در تمام عمر کمتر ديده بود و سرپنجه هاي او در هنرافشاني ناز بر فلک مي کرد، پيش خود خواند و گفت: «از خودت بگو و اين که اين گنج سپنه از کجا يافته اي؟»

عباس گفت: «در رؤياهاي صادقي از هاتفي غيبي بشارتي گرفتم و آن بشارت، مژده ي قسمت و نصيب صنم بارگاه خسرواني، گلگر پري بود و اين گنج هم که مي گويي هديه هاي آن قديس مرد نوراني بود که تا از خواب برخاستم، چشمه هاي شعر و قصه و ترانه در دلم جوشيدند. حالا دلم در سوداي عشق جانانيست که مثل ماهي منور، تاريخي هاي درونم را روشني مي بخشد. حالا نيز با امر خدا و شريعت پيامبر، خواهرت گلگر پري را خواهانم که بي او، دل شيداي مرا محرم رازي نخواهد بود.»

باتمان قيلينج در حال، خواهرش گلگر پري را نيز به حضور خواند و چون او هم گفت که عباس را در خواب ديده و در همان نگاه اول صاعقه ي مهرش به جانش افتاده، به وصال آنها رضاي داد و اما گفت: «فقط زماني کوتاه شکيبا باشيد تا من که عازم استانبولم از سفر بازگردم و عروسي شما را با حشمت و جاه برگزار کنم. اما حالا، با انگشترهاي الماسي که هديه ي تان مي کنم نامزدتان را در اين ضيافت اعلام مي کنم که نور ندائي بر دلم تابيده که هيچ وقت به من دروغ نمي گويد.»

باتمان قيلينج عباس را در گوشه اي از قصر جا داد و دو دل داده هر روز، همدیگر را در باغ قصر ميديدند و غرق حسني مي شدند که در جمال آنها موج مي خورد.

"قارا وزير" از اين واقعه سخت برآشفته و پيرزني مکار يافت تا حيلتي انديشد و ميانه ي آنها را برهم زند و پيرزن روزي سر راه عباس سبز شد و گفت: «توهم فکر مي کنی لعبتی گیر آوردی؟ آن دختره ی خل و چل که نه چشمانش مي بيند و نه زبانش به سخن باز مي شود و پاهایش هم لنگ است به چه درد تو مي خورد؟»

عباس عصباني شده و گفت: «مثل اينکه مخ ات عيب پيدا کرده و ديوانه شده اي! تا شل و پل ات نکرده ام برو و گورت را گم کن!» پيرزن گفت: «من که چيز بدی نگفتم. گفتم چشمانش کور است يعني اين که نجابت و اصالت دارد و چشم به نامحرم نمي دوزد. گفتم زبانش به سخن باز نمي شود يعني اينکه با نامحرمان و بيگانگان صحبت نمي کند. اگر هم لنگ گفتم يعني اين که بي خودي تو کوچه و بازار نمي گردد.»

عباس خنديد و گفت: «اين همه کنايه و استعاره براي چي؟ يك دفعه مي گفتي نامزدت گل و گلاب است و خيالت را راحت مي کردي و دشنام هم نمي شنيدی.»

چند روز ديگر باز پيرزن سراغ عباس آمد و گفت: «تو راه داشتی مي آمدم که گلگر را با کنيزانش ديدم و گفت اين نشاني را که براي مي دهم به عباس بده و بگو سراساعت آنجا ياشد!»

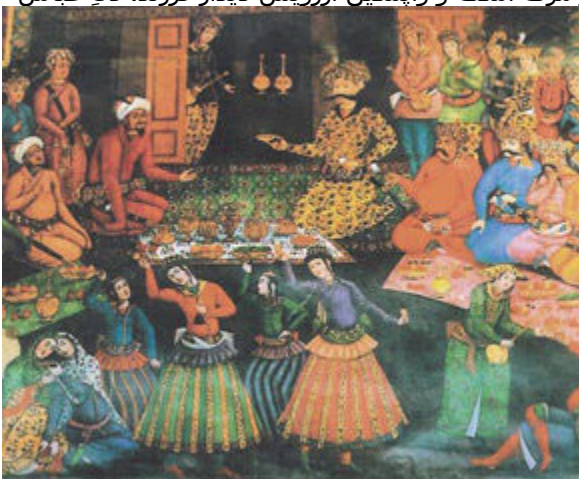
پيرزن از قبل هم رفته بود سراغ گلگرو گفته بود عباس با مشاطه اي سر و سرى دارد و اگر هم باور ندارى يك تگ پايي بيا و با چشمان خودبين. از مشاطه اي زيبا و پرعشوه نيز خواست که براي ثوابش هم که شده ساعتی به خانه ي آنها بيايد که امشب، شب عروسي دخترش است.

پيرزن، عباس را به حجله اي آراسته برد و گفت: «منتظر باش که الان گلگر مي آيد!» تا مشاطه رسيد او را نيز داخل آن حجله کرد و در اين بهتي که عباس و مشاطه را در بر گرفته بود، يکهو گلگر به درون آمد و بي آنکه حرفي بزند با دلي شکسته و چشمي گريان آنجا را ترک کرد.

پيرزن هم تو اين فاصله به قارا وزير پيغام داد که کار از کار گذشته و ديگر محال است که گلگر، زن عباس شود. قارا وزير از دخترش ياسمن خواست که به قصر گلگر رفته و بيند چه خبر است که ديد او با چشمانی گلگون گوشه اي کز کرده و سخت پريشان است. اما در اين لحظه عباس را نيز ديد که وارد باغ شد و به جويابي گلکز او را پاي درختي غمگين و دلگير بود.

عباس زخمه بر ساز زد و گلبانگ نوایش بلبلان را نيز مدهوش خود ساخت و براي دقايقی، عباس به ترانه و سرود، دل دل داده اش را به دست آورد و از مکر پيرزن و اين که به بهانه ي پيغامی که از تو داشته مرا بدانجا کشيده سخن گفت و از طيب و طاهر بودن خود و کلکي که خورده با شعر و نوا ياد کرد. گلگر هم مأموران را فرستاد تا حقيقت را از حلقوم پيرزن بيرون بکشند و تا مأموران آمدند، فهميد که کار، کار قارا وزير بوده است. ياسمن نيز که در ميان حيرتي از گلهاي سرخ نشسته بود، از اول تا آخر قضيه را ديد و چون به پدرش خبر برد قارا وزير مشتبي به ديوار کوبيد و از اين که تيرش به سنگ خورده بود آشفته و خراب به گوشه ي خلوتي رفت و در فکر شد. قارا وزير تدبيري ديگر انديشيد که بساط عيش پري و گلکز را براي هميشه برهم زند و حتي اگر در اين ميان، گلگر نصيب پسر او نيز نشود. او يکي از صاحب مقامان دربار "دميريگ" را راهي اصفهان کرد تا به نحوي شاه عباس را از گلرخی و زيبايي و عشوه و ناز گلکز با خبر کند که شايد شاه عباس ندیده عاشق او شد و گلکز را به قصرش فراخواند.

روزي گلگزر و عباس، شاد بخت و فيروزكام در انوار سوزان جمال يكدیگر خيره بودند كه قاصدي نفس زنان به عباس خبر آورد كه چه نشسته ای كه مادرت بر بستر مرگ است و واپسين آرزويش ديدار فرزند. دل عباس



غبارآگين شد و با وداع از گلگزر، سراسيمه راهي ولايت. اينها را اينجا بداريم و بشنويم از شاه عباس كه در قصرش بزم و ضيافتي به پا بود و مطريان و رقاصان و ساقيان سيم اندام خصوصاً "ترلان" و لوله در دل و جان انداخته و ميهமானان دست افشان، آه و غم از دل ميراندند كه شاه عباس رو به ميهமானان كرد و گفت: «آيا كسي زيباتر از ترلان، ماهرخي را سراغ دارد كه در عشوه و ناز و كركشمه و چشم نوازي قربه ي او باشد؟»

در اين هنگام دميريگ فرصت را مغتنم شمرده و گفت: «الهي جمالي است در تبريز كه نامش گلگزر است و حتي در خيال آدمي هم تصور مهوشي بدان تابناكي و دل انگيزي محال است. خورشيد و ماه نيز در برابر فروغ جمال او خجل و شرمسارند و لبان لعلگونش بازتاب لاله هاي دشت است و هر گامش بسان پويش غزالي رENA.»

شاه عباس گفت: «اين پريخ كيست كه چنين فتنه انگيز است؟» دمير بيگ گفت: «خواهر يكي از جان نثاران سلطان است. خواهر باتمان قيلينج، فرمانرواي تبريز.»

شاه كه سرش از باده ي ناب گرم بود سردار نامي لشكر شاهي «دلي بيگ جان» را در حال صدا كرد و در فرماني مكتوب كه با مهر شاهي آراسته بود از او خواست «با قشون و محمل و كجاوه به تبريز رفته و گلگزر پري خواهر باتمان قيلينج را هر چه زودتر به قصر بياور كه نادیده شيفته اش شده و بي او، مرا صبر و قراري نيست.»

دل بيگ جان به امر سلطان راهي شد و چون به قصر باتمان قيلينج پا نهاد و فهميد كه در سفر است، از قارا وزير خواست كه هرچه زودتر گلگزر را آماده سفر سازد. قارا وزير كه تير تدبيرش به هدف خورده بود خوشحال و خرامان گلگزر را با همهي گريه ها و اصرارهايش كه مي گفت نامرد صبر كن دست كم برادرم بازآيد و بعد، در كجاوه اي آراسته و زين نهاد و تحويل دلي بيگ جان نمود و آنها را با حشمت و شكوه راهي كرد.

دراين فاصله عباس هم كه به توفارقان رفته و ديده بود كه موضوع بيماري مادرش دروعي بيش نبود تا چند روزي ميهمان ولايت باشد و بخواهد برگردد، كمی طول كشيد و چون آمد و گلگزر را نديد و سراغ او را گرفت فهميد كه همين امروز نازنين اش را به امر شاه عباس راهي اصفهان كرده اند.

عباس كه از تلخي تقدير، شكسته و بيقرار بود، به تاج و گنج سلطاني نغريني كرد و فراق گلگزر كه دائم در برابر نظرش بود و غايب از چشمش، او را قامتي از غم كرد.

عباس ردپاي قافله را گرفت و با اسب تيزپايش پنج منزل را به يك منزل پيمود و از فراز گردنه، قشون و قافله ي شاهي را ديد و كجاوه زرين گلگزر را.

تا قافله برسد عباس خود را به سر چاهي مصفا رساند و وقتي قافله بدانجا رسيد دلي بيگ جان و يارانش ديدند كه خنيانگري جوان ساز بر سينه به پاي چاه نشسته و از عشق گلگزر ترانه ها مي خواند كه چون صدای عباس به گوش گلگزر رسيد، خود را از كجاوه بيرون انداخت و به سوي عباس شتافت. دوسوگلي چون دو شفايق خسته شانه بر شانه ي هم نهاده و راوي عشق خود شدند. دلي بيگ جان كه آوازه ي عشق آنان را شنيده بود ديد چاره اي جز سر به نيست كردن عباس را ندارد و لذا با مهر و عطوفت او را به سراپرده هاي اطلس برد و وقتي كه شبانه در خواب شد مأموران دست و پايش را بسته و در چاه اش انداخته و سنگي گران بر سرچاه نهادند و قافله شروع به حركت كرد.

عباس در چاه ماند و بسان مظهري از غمناكي، نااميد و افسرده از عمق جان خويش آن قدیس نوراني را كه اين تقدير را پيش پاي او نهاده بود، صدا كرد و ناگه درون چاه، كهكشاني از ستاره شد و روشنايي چشم هاي عباس را خيره كرد. ديد آن هاتف غيبي كه صورتش در نوري سبزگرم بود در مقابلش عيان شد و گفت: «چشمات را دمي مي بندي و باز مي كني و خود را در اصفهان مي يابي و منتظر گلگزر مي ماني تا بيايد.»

در يك چشم به هم زدن خود را در ميدان چهارباغ اصفهان ديد و با توكل به خدا راه افتاد كه ببيند اين فلك غدار ديگر چه خوابي بر او ديده است، به قهوه خانه ي رسيد و بعد از لختي استراحت، پيراهن ساز بگشود و با زخمه هاي او بر ساز، قهوه خانه را از ازدحام مردم پر كرد و همه آفرين گويان انعام بر پيشخوان قهوه چي نهادند و قهوه چي با او از در دوستي در آمد و در كاشانه اش جايي براي عباس در نظر گرفت. چهل روز بعد بود كه در شهر صدا پيچيد قافله ي دلي بيگ جان با كجاوه ي گلگزر پري مي آيد. همه در ميدان نقش جهان در جلوي عمارت عالي قاچو جمع بودند و شاه عباس به استقبال پري مي شتافت كه ناگه ناي و

نواي عباس بلند شد و گلگز و دلي بيگ جان در کمال حيرت عباس را ديدند که ساز بر دست، گلبانگ شادي سرداده و از عشق اش سخن ها مي گويد.

شاه عباس از غضب به فرياد آمد و دستور داد که آن خنيانگر را گرفته و در چاهي از زهر بيندازند که عيش او بر هم زده و به سوگلي اش اظهار عشق مي کند.

شاه عباس که خوش تر و زيباتر از گلگز را حتي به خواب هم ندیده بود، چنان به عارض سوسن او و چاه زرخدايش مفتون شده بود که گويي سالهاست به کيمياي عشق دست يافته و شکار حسن آن مه جبين است. گلگز در قصر شاهي، غرق در طلا و جواهر و با لباس هاي اطلس و حرير، با درد و غم درونش هماغوش بود و از تقدير شوم عباس پريشان. همه او را شهپناوي قصر مي ناميدند و نازنده ها و نوازنده ها در خدمت اش بودند که شايد آن غزال وحشي، با سلطان از در آشتي در آيد.

روزي گلگز از نديمي همراز که محرم خلوت اش بود خواست او را به پاي چاه زهري ببرد که عباس را بدانجا انداخته اند. آن مونس با لباس ميدل، او را به پاي چاه برد و تا گلگز چشم به چاه دوخت ديد که نوري زرين از ته چاه مي تابد و عباس بر شاه نشين تالاري نشسته و با ساز و آوازش، گلگز را به اسم مي خواند که اشک شوق از چشمان گلگز مثل جويي راه افتاده و وقتی نديمه اش ديد که لبخند بر لب گلگز آمده است به کنجکاو پاي چاه آمد و او نيز عباس را غرق در نور و شکوه و جاه، زنده ديد.

گلگز، نرگس رعنايي شد و گلي چمن آرا و غمگيني از دل راند و به توصيه ي نديمه اش از آنجا دور شد که شايد مأموران بويي ببرند و از اين واقعه باخير گردند.

عباس ديد که به صورتش قطره هاي اشکي چکيد و اين اشک ها رايحه ي دلدار را دارند و از ته دل آرزو کرد که اي کاش الان در باغ سلطان قلباش بود و با او از دام زلف و دانه ي خيالي حرف مي زد که او را رمز عشق آموخته اند. تا اين آرزو بر دل عباس گذشت ندائي شنيد که گفت: «چشمانت را که ببندي و باز کنی خود را در ايوان يار خواهي ديد.» چنين نيز شد و گلگز ناگه عباس را ديد که نغمه افشان در کنارش ايستاده است. عباس هم نيز مژگان دلدار ديد و غمزهي جادويي او و دست در گردن هم قدح بر قدح مي زدند که به شاه عباس خبر دادند آن خنيانگر دوباره سر و کله اش پيدا شده و هم اکنون در ايوان قصر با گلکز نشسته و براي او ساز مي زند.

شاه عباس "دلي بيگ جان" را صدا کرد و گفت: « اين چه سريست که او از آن چاه زهر سالم به درآمده و مي داني که بايد جز استخواني از او باقي نمي ماند. وقتي او را در چاه مي انداختند مانيز تماشا مي کرديم و خيانتی در کار نبوده است. کاري کن که اين انگل را شبانه از سرما واکني که ديگر برد باري مان تمام شده است.» دلي بيگ جان به پيش گلکز و عباس رفت و به آنها گفت: «چون عباس از چاه زهر نجات يافته و در اين کار حکمتي الهی نهفته است، شاه دستور داده که براي تان حجله اي بياريند و قاضي عقدتان را به نام هم بخواند.»

قبلاً که به دستور دلي بيگ جان تيغ و خنجر هاي زهرآلود را تيز و بران به زير قالي هاي تالار نهاده بودند تا به هنگام عبور عباس، با خراش و شکافي که از تيغ و خنجر هاي زهرآگين بر پاي او مي رسد در دم جان بسپارد، از او خواست که تا مشاطه ها گلکز را مي آرايند از اين تالار بگذرد و به حضور شاه عباس رفته و مدح و ثناي او گويد.

بي آنکه اتفاقي براي عباس بيافتد با کمال آرامش از روي قالي ها گذشت و به حضور شاه عباس رسيد. دلي بيگ جان که قالي ها را کنار زد ديد که خنجر ها و تيغ هاي بران و آبدار همه دمر افتاده اند. دلي بيگ جان چاره را در سيب زهرآگيني ديد که وقتي کسي از دست سلطان مي گرفت حتماً بايد مي خورد. عباس تا مي خواست گازي به سيب بزند صداي گوشواره هاي پري به گوش اش رسيد و دست نگه داشت. شاه عباس گفت: «سيبات را بخور که عاقد منتظر است.» عباس گفت: «عاقد اگر منتظر من بود، گلکز چنين سراسيمه از پله ها به زير نمي آمد که به من گويد دست نگه دار.» شاه عباس گفت: «تو از کجا فهميده اي که گلکز به سوي تو مي شتابد؟» گفت: «از صداي گوشواره هايش!» شاه عباس دلي بيگ جان را به تحقيق فرستاد و کنيزان و نديمان همه گفتند که در لحظه اي انگار تشنجي بر جان شهزاده افتاد و در شتابش گوشواره هايش صدا کردند و ما جلودارش شديم و مي بينيد که الان هم بيفرار است.» دلي بيگ جان حکايت را به شاه عباس گفت و سلطان در حال، جلادي خواست و طشتي طلا که سر عباس را در آن ببرند. جلاد آمد و طبق دستور، خنجر به گلوگاه عباس نهاد و اما هرچه فشار آورد هيچ خراشي حتي به گلويش نيفتاد. جلاد گفت: «تيغ من مثل حريري نرم شده و انگار که مي خواهيم با پنبه سر ببرم.» شاه عباس غرق در اندیشه شد و بعد از حمد و ثنا به درگاه خداوند و درک اين نکته که نگاهدار عباس، اراده ي پروردگار است، آن دو دل داده را به عقد هم درآورد و با جشني باشکوه، هفت شبانه روز براي آنها عروسي گرفت و دستور داد کوچه و بازار را آدين بسته و مردم همه شادي کنند.

بعد از اتمام عروسي، شاه عباس از آنها خواست که هم مي توانند در اصفهان بمانند و هم مي توانند به تبريز برگردند. عباس و گلکز که در دوري از وطن، گلي افسرده را مي ماندند اذن بازگشت به تبريز را خواستند و با طبق هاي نقره و طلايي که سلطان هديه ي آنها کرد، راهي سرزمين مادري شان شده و تا دم مرگ با خوشي و شادماني زندگي کردند.